



گرد و خاک اسبش زودتر از خودش رسید. دلم به هم پیچید تا نزدیک و نزدیک‌تر شد. هی خواستم رو بگردانم به باغ پر شکوفه و انگار کنم ندیدمش، اما از بالای چینه‌های باغ، مرا دیده بود، شاید از خانه عقب سرم بود، یا از کسی خبرم را گرفته و پیام آمده بود. وای که اگر از کسی پرسیده بود، چه می‌کردم؟ بزرگ، خاک کل آبادی را به توپره می‌کشید!

با دلشوره هی به دور و اطراف سرک کشیدم و زیرچشمی غبار پشت اسب گُرنش را پاییدم تا رسید. دلم لرزید از اخم و تخمش. کنار چینه‌ی کوتاه باغ، از اسب پرید و خیره‌ی من، نفس‌نفس زد. نگاه دزدیدم و باز به دور و بر چشم گرداندم مبادا کسی ببیندش، ببیندمان! چسبید به چینه که تا شال کمرش می‌رسید، چنگ زد به کاهگل سفت و غر زد:

_ اینجا... تنها چه می‌کنی؟

دامنم را مشت کردم:

_ هیچ!

گردن جلو کشید:

_ هیچ؟!؟

_ ها. دلم گرفته بود.

_ مگه نمی‌بافی؟ قالیت رو از دار پایین کشیدی؟

سر بالا انداختم.

_ نه...

نفس گرفتم. ترسیدم بگویم بزرگ غدغن کرده پای دار بنشینم! ترسان باز اطراف را دیدم و نگاه کردم به صورت آفتاب سوخته‌اش.

_ برو شفیع، برو... تفنگچی‌های خان همه‌جا جولان می‌دن، سروکله‌ی کل مراد و میراب هم الانه پیدا می‌شه... اصلاً چه‌طور فهمیدی من آمدم باغ؟!؟

نفس گرفت و سینه‌ی ستبرش تکان خورد.

_ بی‌انصاف، دلتنگت بودم!

دامنم را بیشتر مشت کردم و دلم باز لرزید.

_ برو شفیع، جان عزیزت...

با همان اخم و تخم، پرید میان حرفم:

_ عزیزم تویی!

_ شفیع، کسی اینجا ما رو ببینه، خون جفتمان حلال می‌شه.

دست دراز کرد پر چارقدم را گرفت. اخمش در هم بود و صورتش

خشن اما صدایش نرم‌تر شد.

_ مگه دلت با من نیست؟!؟

باد صدای زنگوله‌ی بزها را از دور می‌آورد. سریع گردن کشیدم.

عباسعلی و گله‌ی بزرگ بزها از سینه‌کش کوهپایه سرازیر شده بودند و بزها، لکه‌های سیاه شده بودند به تن سبز دشت. برگشتم سمت او:
_ شفیع، برو، عباسعلی آدمِ خانه. خبر اینجا آمدنت به گوشش برسه...

باز بی طاقتم شد:

_ اینجا همه آدم خان هستن... بیا فرار کنیم فیروزه. فرار کنیم؟ ها؟
با بیچارگی نگاهش کردم. دلم پیش دلش بود اما حواسم به عباسعلی که می‌دانستم از پشت سرمان می‌زدیک‌تر می‌شود. وقتی سکوتم را دید، پر چارقدم را جلوتر کشید. چسبیدم به چینه‌ای که خودش آن طرفش ایستاده بود.

_ فیروزه، فرار می‌کنیم، به تاخت می‌ریم تا اصفهان. برسیم اصفهان محرم می‌شیم.

_ نکن شفیع، خان توی اصفهان هم هزار تا آشنا و شناس داره. عصبانی‌تر شد:

_ محرم بشیم، بعد می‌ریم تهران... یا اصلاً تبریز. ها فیروزه؟ تبریز خیلی دوره. از تهران دورتر. دستش به ما نمی‌رسه.
«هوووو خان‌زاده... هوووو... چه پیشامد کرده؟»
برگشتم پشت سر و با انگشت‌ها کوبیدم به صورتم.
_ یا سلطان‌علی! آمد. برو شفیع. بزرگ زنده‌مون نمی‌ذاره. برو!
پر چارقدم را به ضرب رها کرد و غرید:

_ همه‌ش بزرگ بزرگ... بزرگی به اسم نیست فیروزه... از بزرگ می‌ترسی یا از جان خودت؟!
صدایم لرزید:

_ از جان تو... بجنب، سوار شو، برو تا نرسیده.

سمت عباسعلی و کوهپایه نگاه انداخت و با همان اخم‌های
 گره‌خورده با غیظ گفت:
 _ نمی‌ذارم دست بزرگ به پر شالت برسه فیروزه. به موی خودت
 قسم آزارت بده می‌کشمش!
 نالیدم:
 _ برو شفیع. اصلاً از اینجا برو. با خان و آدم‌هاش در نیفت.
 پا به رکاب گذاشت و روی گرنکش پرید.
 _ تو هم رضا بشی من نمی‌شم. تو حق منی.
 صدایش توی باغ پیچید و در دشت گم شد. همان‌جا پای چینه
 نشستیم. مثل رعد آمد و مثل باد رفت. با یک بغل تهدید و خط و نشان!
 عباسعلی، بدو بدو و نفس‌زنان با چوبدست بالای سرم رسید.
 _ یا صاحب اسمم... خانوم چه پیشامد کرده؟
 نگاهی به غبار رد اسب در دشت انداخت.
 _ این همون پسره‌ی بی‌بته، شفیع نبود؟! خانوم خدای نکرده بلایی
 سرتون نیاورده زبانم لال؟
 نفس گرفتم و ایستادم.
 _ من خوبم عباسعلی. برمی‌گردم عمارت.
 چوبدست را تکیه داد به شانهاش و کلاه نمدی را کمی روی سرش
 جابه‌جا کرد.
 _ ارباب بفهمه این یارو...
 _ این یارو؟! عباسعلی شتر دیدی، ندیدی!
 مردد نگاهم کرد.
 _ اما اگر خان بفهمه...
 جذبه خرجش کردم.
 _ از کجا بفهمه؟! گذر می‌کرد، کار به کار من نداشت.



_ اقل کم ارباب خبردار بشه ادبش می‌کنه.
 دست کردم لای پر کمرم و یک سکه درآوردم، گرفتم سمتش.
 _ انگار یاد نداری من کی ام عباسعلی... دهننت قرص باشه.
 سکه را آنی گرفت و فرو کرد به جیبش.
 _ غلام شما هستم خانزاده. خدا رحمت کنه میرزا آقا خان رو...
 زد روی دهانش.
 _ آ... آ عباسعلی کور و کر. خاطر جمع. زیر اخیه و فلک خان هم
 برم نم از کوزه‌م پس نمی‌آد... اصلاً باد بود گذر کرد، ها؟!!



خانم جان، جلوی ارسی‌های رنگی شاه‌نشین لم داده بود به مخده‌اش،
 با اخم خیره به حیاط مصفا بود. یک ساعت می‌شد لب از لب باز نکرده
 بود. هر آن منتظر بودم بلوا کند. ترسیده بودم از غیظ بزرگ وقتی خبردار
 می‌شد. کفری بودم از شفیع که یک تنه می‌خواست به جنگ با همه برود.
 بیگم با دوری مسی وارد شد و با احتیاط، کاهو و سکنجبین را روی
 قالی، جلوی دست خانم جان گذاشت. صدایش آرام و با احتیاط درآمد:
 _ خانوم بالا، تصدق سرتون، همین حالا سلیمان کاهوی تازه آورد.
 خانم جان همان‌طور با سر بالا برده و خیره به درختان پر شکوفه،
 گفت:

_ این خنرز پنزرهای پاپتی‌ها رو از پیش چشم من بردار بده سلیمان
 تا نرفته بیره وا پس بده.
 زیرچشمی نگاه کردم به بقچه‌ی قرمز گشوده شده گوشه‌ی اتاق که
 یک قواره پارچه‌ی نه‌چندان مرغوب و کله‌قند چپه شده‌اش، یک ساعت

بود به من و بختم دهن کجی می کرد.
 بیگم تر و فرزندت گوشه‌های بقچه را هم آورد و همان‌طور هم
 زیر لبی می گفت:
 _ تصدق سرتون خانم بالا، بلاگردون سرتون...
 همین که از اتاق بیرون رفت، نامطمئن، دو زانو خودم را جلو کشیدم
 و دوری را آرام طرفش هل دادم.
 _ بخور خانوم جان، بخور کامت شیرین بشه.
 بالاخره جُم خورد و سر گرداند سمت من.
 _ الهی به حق صاحب همین وقت، زودتری برم کنار آقات دراز بشم
 این قدر خفت نکشم!
 کمی جلوتر خزیدم.
 _ خدا نکنه خانم جان! که من بی کس تر بشم؟!
 چپ نگاهم کرد.

_ بی کس نمی شی، الهی بی مادر بشی! خوف نکن، این قوم
 یاجوج ماجوج خواهانت هستن... ببین چه قسم بی اعتبار شدیم که رعیت
 فلک زده‌ی آقات رو از در بیرون می کنیم از سر دیوار می جهه بالا.
 واقعیت بود اما دلم مچاله می شد از حرف هایش. خیره به نقش های
 قالی، اشکم چکید. سر جنباند و صدایش پایین رفت.
 _ بذار چند صباح بگذره از کندن لباس سیاه آقات دختر... خیرات
 حلقه لنجو^۱ کردم، خیرات اموات کردم، دخیل بستم پا درخت^۲، این شر

۱. در نائین قدیم، زن‌ها در روز سیزدهم فروردین، به قنات ورزگان برای دیدار ماهی
 حلقه لنجو می رفتند، نذر و نیتی می کردند و برای ماهی حلقه لنجو غذا می ریختند.
 طبق این افسانه، ماهی حلقه لنجو که گفته می شد از اعقاب ماهی حضرت یونس است
 و در بینی خود حلقه‌ای از طلا دارد، یکبار در سال و فقط عصر روز سیزده نوروز به
 دهانه قنات می رفت.
 ۲. درخت امام رضا یا قدمگاه، موسوم به پادرخت.



بخوابه. قول دادم به بزرگ، دختر... آقات قول داده... حالا این خیرندیده‌ها هی راوی^۱ می‌فرستن، دست آخری خون به پا می‌شه. به گریه کردنم چشم‌غره رفت.

_ هلاک نشی... این قسم که اینا هر ناشت به چاشت اینجا پلاسَن، معلوم می‌کنه اون ولد چَموش یه گوشه چشمی از تو دیده... ببین چه اشکی می‌ریزه بالای اینکه به اسب شاه گفتن یابو.

سکوت‌م را که دید، حرصی دور و برش را با نگاه جستجو کرد و دست آخر، تسبیح عقیقش را برداشت پرت کرد طرفم.

_ گریه‌ت چیه؟ اگه خیال برت داشته باشک و آه، رضا می‌شم، خیال باطل کردی. کُشتم دست این جُعلق نمی‌دارم.

صدای گریه‌ی آرامم بالا رفت و به هق‌هق افتادم.

_ خانوم‌جان...

آمد بگوید "خانم‌جان و..." که از شنیدن سر و صدا و "یاالله" گفتن مردانه از توی هشتی، ساکت شد. بیگم را صدا کرد و همان‌طور نشسته گردن کشید به حیاط. بیگم به دو وارد شد.

_ بزرگ‌خان اومدن. تو غلام‌گردش معطلن اذن بدین.

خانم‌جان هراسان شد.

_ تعارفشان کن زودتری.

همین که بیگم رفت، چرخید طرف من.

_ کُپ^۲ نشستی که چی؟ برو یه دستی بکش به سر و روت... خدا به خیر کنه. حکماً خبرش کردن!

۱. اگر ازدواج بین دو خانواده غیر خویشاوند بود، معمولاً از طرف خانواده پسر شخصی به نام راوی به خانه دختر می‌رفت که به اصطلاح مزه دهان خانواده دختر را بچشد.

۲. مثل مرغ کرچ شدن.

نمی‌خواستم جلوی چشم بزرگ باشم، نه تا وقتی نمی‌دانستم چه فهمیده و به چه حالی است. از در دیگر شاه‌نشین در رفتم به اتاق کناری و لرزان، فال‌گوش ایستادم. بزرگ، سر به زیر با "یاالله" رسایی وارد شد و سلام کرد. آرام گوشه‌ی چین پشت دری را کنار زدم تا بتوانم ببینمش. خانم‌جان داشت با عزت و احترام تعارفش می‌کرد بالای اتاق بنشیند. برخلاف رفتاری که یکی دو ساعت قبل با راوی شفیع کرده بود! بیگم که چای آورد، باز هم لب از لب باز نکرد. استکانش را برداشت و با یک نقل بادام بزرگ خورد. بی‌آنکه تعارف مهمان کند. زن بیچاره معذب شده بود. حتی دست دراز نکرد یک پیاله چای بخورد. بقچه را جلو کشید و گفت "قابل‌دار نیست. برگ سبزی تحفه‌ی درویش." خانم‌جان غیظ پنهانش را عیان کرد که:

— پس چه‌طور شده این درویش پاپتی به خودش جرئت می‌ده فکر دردانه‌ی خان رو از سرش بگذرونه؟! از پشت کوه آمده یا توی آبادی شما تازگی رسم شده رعیت با اربابش وصلت کنه؟!
زن سر در گریبان گفت:

— کار، کار دله خانوم بالا. به دل که نمی‌شه امر و نهی کرد.

خانم‌جان ابروهای قیطانی‌اش را لنگه به لنگه کرد.

— گل بشینه به اون دل!

لب‌گزیدم و در دل گفتم "خدا نخواست" و زن هم یک‌باره سر بالا

گرفت و ضعیف اعتراض کرد:

— جوانه، خانوم بالا، خدا نخواست. بد نخواه. شما خودت جوان داری.

دیدم خانم‌جان نگاهش لرزید اما اخمش را حفظ کرد.

— نوبه‌های قبل گفتم، باز هم می‌گم. این رعیت‌زاده غلط کرده اسم

دختر ما رو آورده. دردانه‌ی خان نومزاد داره؛ که اگر هم نداشت، باز

عاروس (عروس) رعیت پابره‌نه نمی‌شد... چه‌طور شده این دختر هر



کجا می‌ره، مردک بیکاره پی‌اش روانه اما خبر از نومزادی و خواستگارهای دور و دیرش نداره؟!
 زن، بقچه را گشود:
 _ شفیع قبل پیشامد از بین رفتن میرزا آقا خان خاطر خواه
 فیروزه خانوم شده. عاشق رو خدا زده، شما یتیم‌نوازی کنین.
 خانم جان از کوره در رفت و صدایش را بالا برد.
 _ بیگم... خیر ندیده، بیگم...
 بیگم انگاری پشت در بود، سریع گفت:
 _ بیگم تصدق سرتون خانوم!
 خانم جان خیره به من با دست زن را نشان بیگم داد.
 _ گمونم این جماعت، زبون من رو نمی‌فهمن. تو به زبون خودش
 حالیش کن. تو بگو حتی پسر حاجی حمدالله، خواهانش بود، میرزا آقا
 خدایا مرز زد توی دهن پدرش که اسم دختر ما رو آورده بود... تازه
 حاجی حمدالله که سیاهه‌ی اموالش از شمار خارجه و از اواسط^۱.
 زن کله‌قند را پیش‌تر گذاشت.
 _ به حق همین شیرین‌کام، رضا بشید، شفیع نوکری شما و
 فیروزه خانوم رو می‌کنه.

۱. اواسط: در نائین قدیم مراسم ازدواج معمولاً به ترتیب خاصی انجام می‌گرفت و ازدواج اغلب طبقاتی بود. هر کس سعی می‌کرد از طبقه‌ی خاص خود همسری انتخاب کند و ازدواج بین طبقات بالا و متوسط با زارعین و کسانی که در یک طبقه نبودند معمول نبود. یک نائینی وابسته به طبقه بالا هر چند از نظر مالی وضع مساعد نداشت معمولاً حاضر نمی‌شد دختر خود را به شخصی از طبقه‌ی متوسط که در نائین به آن‌ها اواسط می‌گفتند به همسری بدهد. هر قدر که شخص اخیر از نظر مالی در وضع بالایی قرار داشت. (در بین مردم قدیم نائین طبقات اجتماعی فقط از طریق ارث تعیین می‌شد و مال و ثروت و حتی تحصیلات در بالا و پایین بردن وضع طبقه اشخاص دخالتی نداشت.) (مونوگرافی نائین نوشته مسعود نوری)

خانم جان پرخاش کرد "ادای تکلیف می‌کنه" و زیر لبی "الله‌اکبر"ی گفت.

_ بیگم راهیش کن... دیگه هم خوش ندارم راوی از جانب شما طرف عمارت خانی آفتابی بشه. بزرگ خان انقدری غیرت داره که اگر بفهمه کسی نگاه چپ به نومزادش کرده، پسر تون باید بره اونجا که عرب رفت.

در بی‌هوا باز شد و بیگم توی صورتم درآمد. "هین"ی کرد و دست گذاشت روی سینه‌اش. داخل کشیدمش و در را بستم، زمزمه کردم:

_ ها؟ چه خبرت شده!؟

دل‌نگران با چشم به شاه‌نشین اشاره کرد و مثل من آرام گفت:
_ فیروزه‌خانوم، خان سراغ شما رو گرفتن، خانوم بالا امر کرد پی‌اتون پیام.

لبم را با دندان کندم و مردد پرسیدم:

_ آرامه یا آتیشی!؟

_ آتیشی.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.

_ برو الان خدمت می‌رسم.

چارقد به سر کشیدم و با ترس دو دهنه‌ی در را از هم باز کردم. بزرگ، لمیده به مخده، با دیدنم استکان نیمه‌خالی چای را کنار گذاشت و نگاهش از سر تا پایم رفت. زیر لبی سلام دادم اما پای جلو رفتن نداشتم. خانم‌جان با چشم و ابرو اشاره کرد پیش بروم. بزرگ به جای جواب سلامم سری جنباند و غرید:

_ بایست جلوی پات شتر قربان کنم تا رخ نشان بدی!؟

خانم‌جان با مایه‌هایی از خجالت و دستپاچگی لبخند زد.

_ نه بزرگ‌خان... گفتم که، قیلوله می‌کرد.